



آهن ها و احساس

احمد شاملو (الف - بامداد)

برای خون و ماتیک

- «این بازوان اوست
 با داغ های بوسه بسیارها گناهِش
 وینک خلیج ژرف نگاهش
 کاندِر کبود مردمک بی حیاِ آن
 فانوس صد تمنا - گنگ و نگفتنی -
 با شعله لجاج و شکیبائی
 می سوزد.

وین، چشمه سار جادویی تشنگی فزاست
 این چشمه عطش
 که بر او هر دم
 حرص تلاش گرم هماغوشی
 تبخاله های رسوایی
 می آورد به بار.

شور هزار مستی ناسیراب
 مهتاب های گرم شراب آلود
 آوازهای می زده بی رنگ
 با گونه های اوست،
 رقص هزار عشوه دردانگیز
 با ساق های زنده مرمر تراش او.

گنج عظیم هستی و لذت را
 پنهان به زیر دامن خود دارد
 و ازدهای شرم را

افسون اشتها و عطش
از گنج بی دریغش می راند . . .»

بگذار این چنین بشناسد مرد
در روزگار ما
آهنگ و رنگ را
زیبایی و شکوه و فریبندگی را
زندگی را.
حال آن که رنگ را
در گونه های زرد تو می باید جوید، برادرم!
در گونه های زرد تو
وندر

این شانه برهنه خون مرده،
از همچو خود ضعیفی
مضراب تازیانه به تن خورده،
بارگران خفت روحش را
بر شانه های زخم تنش برده!

حال آن که بی گمان
در زخم های گرم بخارآلود
سرخ شکفته تر به نظر می زند ز سرخی لب ها
و بر سفیدناکی این کاغذ
رنگ سیاه زندگی دردناک ما
برجسته تر به چشم خدایان
تصویر می شود . . .

هی!

شاعر!

هی!

سرخ، سرخی است:

لب ها و زخم ها!

لیکن لبان یار تو را خنده هر زمان

دندان نما کند،

زان پیشتر که بیند آن را

چشم علیل تو

چون «رشته بی زلؤلؤ تر، بر گل انار» -

آید یکی جراحت خونین مرا به چشم

کاندر میان آن

پیداست استخوان؛

زیرا که دوستان مرا

زان پیشتر که هیتلر - قصاب «آوش ویتس»

در کوره های مرگ بسوزاند،

هم گام دیگرش

بسیار شیشه ها

از صمغ سرخ خون سیاهان

سرشار کرده بود

در هارلم و برانکس

انبار کرده بود

کند تا

ماتیک از آن مهیا

لابد برای یار تو، لب های یار تو!

بگذار عشق تو
در شعر تو بگرید ...

بگذار درد من
در شعر من بخندد ...

بگذار سرخ خواهر همزاد زخم ها و لبان باد!
زیرا لبان سرخ، سرانجام
پوسیده خواهد آمد چون زخم های سرخ
وین زخم های سرخ، سرانجام
افسرده خواهد آمد چون لبان سرخ؛
وندر لجاج ظلمت این تابوت
تابد به ناگزیر درخشان و تابناک
چشمان زنده یی
چون زهره ئی به تارک تاریک گرگ و میش
چون گرمساز امیدی در نغمه های من!

بگذار عشق این سان
مرداروار در دل تابوت شعر تو
- تقلید کار دلچک قاآنی -
گندد هنوز و
باز
خود را

تو لاف زن

بی شرم تر خدای همه شاعران بدان!

لیکن من (این حرام،

این ظلم زاده، عمر به ظلمت نهاده،

این برده از سیاهی و غم نام)

بر پای تو فریب

بی هیچ ادعا

زنجیر می نهم!

فرمان به پاره کردن این طومار می دهم!

گوری ز شعر خویش

کندن خواهم

وین مسخره خدا را

با سر

درون آن

فکندن خواهم

و ریخت خواهمش به سر

خاکستر سیاه فراموشی ...

بگذار شعر ما و تو

باشد

تصویر کار چهره پایان پذیرها:

تصویر کار سرخی لب های دختران

تصویر کار سرخی زخم برادران!

و نیز شعر من

يك بار لاقل
تصوير كار واقعي چهره شما
دلچكان
دريوزگان
شاعران!

مرثیه

راه
در سکوت خشم
به جلو خزید
و در قلب هر رهگذر
غنچه پزمرده ئی شکفت:

«برادرهای یک بطن!
یک آفتاب دیگر را
پیش از طلوع روز بزرگش
خاموش
کرده اند!»

و لالای مادران
بر گاهواره های جنیان افسانه
پرپر شد:
«ده سال شکفت و
باغش باز
غنچه بود.»

پایش را
چون نهالی
در باغ های آهن یک کند
کاشتند.

مانند دانه ئی
 به زندان گلخانه ئی
 قلب سرخ ستاره ئیش را
 محبوس داشتند.
 و از غنچه او خورشیدی شکفت
 تا
 طلوع نکرده
 بخصبد
 چرا که ستاره بنفشی طالع می شد
 از خورشید هزاران هزار غنچه چنو.
 و سرود مادران را شنید
 که بر گهواره های جنبان
 دعا می خوانند
 و کودکان را بیدار می کنند
 تا به ستاره ئی که طالع می شود
 و مزرعه بردگان را روشن می کند
 سلام
 بگویند.
 و دعا و درود را شنید
 از مادران و از شیر خوارگان؛
 و نا شکفته
 در جامه غنچه خود
 غروب کرد
 تا خون آفتاب های قلب دهساله اش
 ستاره ارغوانی را

پر نورتر کند.»

وقتی که نخستین باران پائیز
عطش زمین خاکستر را نوشید
و پنجره بزرگ آفتاب ارغوانی
به مزرعه بردگان گشود
تا آفتابگردان‌های پیش‌رس پیاخیزند،

برادرهای همتصویر!
برای یک آفتاب دیگر
پیش از طلوع روز بزرگش
گریستیم.